

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_228785**

UNIVERSAL  
LIBRARY



OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. A 715 C 1 5 7 ~      Accession No. 157  
Author J. J. V.  
Title J. J. V. 1 2 3  
This book should be returned on or before the date last marked below.

---



نعم المولى و نعم النصيب

سب كرمه  
طبع كثره  
سلطان الطابع

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم  
مرزا محمد مهد علیان

کتابخانه شاعر علی طبع پوشید

بسم الله الرحمن الرحيم

و اگر چه بی بیغت محمد مراد بود  
 این است که نظر اوقات کبریا است  
 واقع خدا و مرتبه نیر و دیدن دنیا  
 محال و دعوی آن اجمال مگر مراد  
 شیوات و قدرت بیغت و شک  
 این هم عن ذات است بعضی گویند ما  
 متعلق بگذارت و احوال واحد  
 ملک قولنا که گفت آه که بیغت و کاف  
 علی نوبی انهم و کاف جمعی خطا است  
 و خاصیت عیسی احوالی نبوات  
 سه قول را ب چشم آه گل بکش که آب  
 آینه چون راه عشق گریستم هم نکال  
 گلش و طایب مانع راه نفس باشد  
 این گل دل شکفتن باید دید  
 به قول نیر و آه یعنی کوی و منزل  
 خفته من بود از اوج باشد و نیم  
 به پیش من گریه باید کرد و آه  
 تو دمن بی یاری او یارب در صوف  
 اول که نایب از فریاد و صفای در دم  
 بیست و اصد الله تو بشود آه اهل  
 ندید اهل طریق که به فساد و دور  
 است بخت و باور آن صدام  
 ندید من گاه و مشرب طبعی شایسته  
 که نمائند و غم باشد و عرف هر دو  
 بهیچ دست متعل پس درین شعر خط  
 است بگویند اگر صاحبان آساید  
 مشرب زندان آگاه گردند راه و  
 گذارند و بخورند آه زنده است  
 تو که بلای منی قدر بلای از فوعم  
 خورشید در راه تو خاک شد من در

بسم الله الرحمن الرحيم

ای نور خدا در نظر از روی تو ما را  
 تا بخت جان بخش تو به راه صبا شد  
 پیش تو دغا گفتم و دشنام شنیدم  
 هر چند که خوابان همه در راه تو خاکند  
 میخواستم آسوده بکنی به نشستم  
 آن روز که بگفتم تو میکرد معلم  
 گر بار کن زمین هلاکی عجبی نیست  
 زان چشم من گل شد بر راه عشق منزه  
 شکسته عهد بر لبها اسکین معنی دمی  
 بگذارد که در روی تو بینم خدا را  
 خاصیت عیسی است دم با و صبا را  
 هرگز اثری بهتر ازین نیست و عارا  
 حیف است که بخاک ہی آن کف را  
 بالای تو ناگاه و برانجخت بلار را  
 در لوح تو ننوشت مگر حرف و فارا  
 شایان چه عجب گریه نوازند گدا را  
 نه انم تا چه گلهای شکفته از این گلهای  
 ملی و همکار روز قیامت نذر دلها  
 بگویند که بی بیغت محمد مراد بود  
 این است که نظر اوقات کبریا است  
 واقع خدا و مرتبه نیر و دیدن دنیا  
 محال و دعوی آن اجمال مگر مراد  
 شیوات و قدرت بیغت و شک  
 این هم عن ذات است بعضی گویند ما  
 متعلق بگذارت و احوال واحد  
 ملک قولنا که گفت آه که بیغت و کاف  
 علی نوبی انهم و کاف جمعی خطا است  
 و خاصیت عیسی احوالی نبوات  
 سه قول را ب چشم آه گل بکش که آب  
 آینه چون راه عشق گریستم هم نکال  
 گلش و طایب مانع راه نفس باشد  
 این گل دل شکفتن باید دید  
 به قول نیر و آه یعنی کوی و منزل  
 خفته من بود از اوج باشد و نیم  
 به پیش من گریه باید کرد و آه  
 تو دمن بی یاری او یارب در صوف  
 اول که نایب از فریاد و صفای در دم  
 بیست و اصد الله تو بشود آه اهل  
 ندید اهل طریق که به فساد و دور  
 است بخت و باور آن صدام  
 ندید من گاه و مشرب طبعی شایسته  
 که نمائند و غم باشد و عرف هر دو  
 بهیچ دست متعل پس درین شعر خط  
 است بگویند اگر صاحبان آساید  
 مشرب زندان آگاه گردند راه و  
 گذارند و بخورند آه زنده است  
 تو که بلای منی قدر بلای از فوعم  
 خورشید در راه تو خاک شد من در

بسم الله الرحمن الرحيم

ای نور خدا در نظر از روی تو ما را  
 تا بخت جان بخش تو به راه صبا شد  
 پیش تو دغا گفتم و دشنام شنیدم  
 هر چند که خوابان همه در راه تو خاکند  
 میخواستم آسوده بکنی به نشستم  
 آن روز که بگفتم تو میکرد معلم  
 گر بار کن زمین هلاکی عجبی نیست  
 زان چشم من گل شد بر راه عشق منزه  
 شکسته عهد بر لبها اسکین معنی دمی

بگویند که بی بیغت محمد مراد بود  
 این است که نظر اوقات کبریا است  
 واقع خدا و مرتبه نیر و دیدن دنیا  
 محال و دعوی آن اجمال مگر مراد  
 شیوات و قدرت بیغت و شک  
 این هم عن ذات است بعضی گویند ما  
 متعلق بگذارت و احوال واحد  
 ملک قولنا که گفت آه که بیغت و کاف  
 علی نوبی انهم و کاف جمعی خطا است  
 و خاصیت عیسی احوالی نبوات  
 سه قول را ب چشم آه گل بکش که آب  
 آینه چون راه عشق گریستم هم نکال  
 گلش و طایب مانع راه نفس باشد  
 این گل دل شکفتن باید دید  
 به قول نیر و آه یعنی کوی و منزل  
 خفته من بود از اوج باشد و نیم  
 به پیش من گریه باید کرد و آه  
 تو دمن بی یاری او یارب در صوف  
 اول که نایب از فریاد و صفای در دم  
 بیست و اصد الله تو بشود آه اهل  
 ندید اهل طریق که به فساد و دور  
 است بخت و باور آن صدام  
 ندید من گاه و مشرب طبعی شایسته  
 که نمائند و غم باشد و عرف هر دو  
 بهیچ دست متعل پس درین شعر خط  
 است بگویند اگر صاحبان آساید  
 مشرب زندان آگاه گردند راه و  
 گذارند و بخورند آه زنده است  
 تو که بلای منی قدر بلای از فوعم  
 خورشید در راه تو خاک شد من در

بسم الله الرحمن الرحيم

ای نور خدا در نظر از روی تو ما را  
 تا بخت جان بخش تو به راه صبا شد  
 پیش تو دغا گفتم و دشنام شنیدم  
 هر چند که خوابان همه در راه تو خاکند  
 میخواستم آسوده بکنی به نشستم  
 آن روز که بگفتم تو میکرد معلم  
 گر بار کن زمین هلاکی عجبی نیست  
 زان چشم من گل شد بر راه عشق منزه  
 شکسته عهد بر لبها اسکین معنی دمی

ای نور خدا در نظر از روی تو ما را  
 تا بخت جان بخش تو به راه صبا شد  
 پیش تو دغا گفتم و دشنام شنیدم  
 هر چند که خوابان همه در راه تو خاکند  
 میخواستم آسوده بکنی به نشستم  
 آن روز که بگفتم تو میکرد معلم  
 گر بار کن زمین هلاکی عجبی نیست  
 زان چشم من گل شد بر راه عشق منزه  
 شکسته عهد بر لبها اسکین معنی دمی

بسم الله الرحمن الرحيم

ای نور خدا در نظر از روی تو ما را  
 تا بخت جان بخش تو به راه صبا شد  
 پیش تو دغا گفتم و دشنام شنیدم  
 هر چند که خوابان همه در راه تو خاکند  
 میخواستم آسوده بکنی به نشستم  
 آن روز که بگفتم تو میکرد معلم  
 گر بار کن زمین هلاکی عجبی نیست  
 زان چشم من گل شد بر راه عشق منزه  
 شکسته عهد بر لبها اسکین معنی دمی

بگویند که بی بیغت محمد مراد بود  
 این است که نظر اوقات کبریا است  
 واقع خدا و مرتبه نیر و دیدن دنیا  
 محال و دعوی آن اجمال مگر مراد  
 شیوات و قدرت بیغت و شک  
 این هم عن ذات است بعضی گویند ما  
 متعلق بگذارت و احوال واحد  
 ملک قولنا که گفت آه که بیغت و کاف  
 علی نوبی انهم و کاف جمعی خطا است  
 و خاصیت عیسی احوالی نبوات  
 سه قول را ب چشم آه گل بکش که آب  
 آینه چون راه عشق گریستم هم نکال  
 گلش و طایب مانع راه نفس باشد  
 این گل دل شکفتن باید دید  
 به قول نیر و آه یعنی کوی و منزل  
 خفته من بود از اوج باشد و نیم  
 به پیش من گریه باید کرد و آه  
 تو دمن بی یاری او یارب در صوف  
 اول که نایب از فریاد و صفای در دم  
 بیست و اصد الله تو بشود آه اهل  
 ندید اهل طریق که به فساد و دور  
 است بخت و باور آن صدام  
 ندید من گاه و مشرب طبعی شایسته  
 که نمائند و غم باشد و عرف هر دو  
 بهیچ دست متعل پس درین شعر خط  
 است بگویند اگر صاحبان آساید  
 مشرب زندان آگاه گردند راه و  
 گذارند و بخورند آه زنده است  
 تو که بلای منی قدر بلای از فوعم  
 خورشید در راه تو خاک شد من در

و به خود شمشیر می کشد و از حالت غمگینانه ای که در حیرت می بود که در آن با خود می گفت و می آید و







[illegible]

میرزا کاظم خان  
میرزا کاظم خان  
میرزا کاظم خان

که از این پنج نوع بودی بیش که بخدا را

۶  
 علی بن ابی طالب و حسن و حسین و زین العابدین و جعفر طیار و محمد باقر و سید الشهدا و امام رضا و امام مهدی علیه السلام

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰

تحقیق در نحو و معانی  
 بسکه ۱۰ م و پند و بخش فار  
 نهادن مضطرب و بیقرار و خجسته  
 نازدن ۱۱ م قوله حسبت و سکا  
 عبارت از رقیبان و اموال چشم  
 معیوب ۱۲ م قوله چون بلای  
 کلمه چون اینجا بمعنی مانند است  
 حرف تشبیه حرف شرط ۱۳ م  
 قوله بیکره دو معنی دارد یکی آنکه  
 بیع جمع گیر و سر هر تان در سر  
 باز و هم دوم آنکه از سر می باز دار  
 ۱۴ م قوله در پای آه سرانه از اینجا  
 بمعنی از سران است چنانچه خوانند  
 یا بمعنی مفصول چنانچه در پیرایه  
 در پای خوانند و سر هر تان پای  
 بوس توفیق است ۱۵ م قوله  
 ناز می کن آه بمعنی چنان کن  
 که من بلاک شوم و سهل گردد  
 چه پدید در خاک و خون  
 خانه نیم جان است ۱۶ م قوله  
 بگهیم آه بمعنی آنچه حال میگان  
 باشد فریاد و فغان کردن گاه  
 و خشت خوردن جان حال گناه  
 ۱۷ م قوله ای گل آه آنکس مالاک  
 بخوف و نور و زبردت آغاز تحویل  
 آفتاب در برج حمل که استار  
 موسم جاریست ۱۸ م قوله  
 آه کو کبه نولی سیس براف براف



بر کشتی که دل بر تنش همچو من برد  
دلها که می بری همه پا مال می کنی  
چون ابرو دید اشک من از شرم شد  
آخز چو ره یافت هلاک از بنم و دل  
دلهای مردمان بشناط جهان شست  
چون شست خوشدل از رخ ارم گدازش  
خوش نیست چشم مردم بیکانه جای یا  
از در و ناله کردم و در مان من نکرد  
سلطان ملک هستی باشد خیال موت  
ناصر عمارت دل ویران ناممکن  
بشستان یار هلاک ناماوس  
ایکه می پی نچی من کانا و انزلی کانت  
جان پاکت آن پریر خسار از سر تا قدم  
ناصر عقل از عیسان سر کوش مخواه  
آرزوی سانی و پیر میغان دارم بسی

سنگی گرفت و شیشه ناموس شکست  
کاری نمی کنی که دلی آوری بدست  
چون برق دیداه من از انفعال است  
مهر دم از جمال تو درگوشه دوست  
در دل مرا غمست که خاطر باخجانش است  
سگ بهتر از کسی که باین آونج نیست  
بحرین یار من است ز دم نهانجش است  
گویا دلس خبر دمن تا توان خوشش است  
این سلطنت بکشور با جاودانجش است  
بقدر تا خراب شود کاخچان خوشش است  
اورا سر نیاز برین تمان خوشش است  
منزل و ور لوست اما دلم دل کجاست  
و نه شکل خجندین نقش آب گل کجاست  
ماهره یوان ایما اینجا کسی عاقل کجاست  
این جوان خوب و روانی شدن کل کجاست

[illegible]

ما یوم قویا غم غیب احد  
 از تو در شمع خست و ی پیوست  
 نو جان که بسدی تو بهم جایست  
 و چون گنج خدیش با من زده  
 این جان غم غیب چو یک کجاست  
 با من و تو ای الاظر افند و زده  
 و چون طالع و زلف ابرو است  
 از آن تن من و در طاف خاک است  
 و من کن و در طاف خاک است  
 گری که در من و در طاف خاک است  
 سانی برو که در طاف خاک است

از غایت رشک لشکر بری من  
آب گریه و آب گردیدن آب که  
کنایه از شرمندگی است لطفی  
دارد و گوید چسبن برق از آ  
البتة سخن است شاید بجای می  
آورده ۱۲ الله توله چو نیست آه  
یعنی سنگ روانه محبوب تن نمار  
مرانی برسد و من باین مشت  
استخوان خوشم از سنگ بهتر ۱۳  
الله توله خوش آه یعنی مقام یار  
و چشم مردم مگاید نباید چرا که یار  
من پری است و پری از مردم  
نهان باشد و در لفظ مردم صنعت  
ایهام ۱۴ الله توله سلطان و چنانچه  
ملک ملک خراب می نماند هستی آن  
لی تصور او بر باد ۱۵ الله توله از زو  
آه جوان خوب و عبارت از ساقی  
در شد کامل از پر میغان میغان جم  
مع بالضم معنی آتش پست ۱۶  
الله توله در شب این چنین آه اشاره  
بیزم ملک ۱۷ الله توله هرگز آه  
ما غویم ای مسافریم و غویم چو است  
ای طرفه و عجیب حواست ۱۸  
الله توله گر قند آه مردم را که عبا  
از سبای دیده بود و با خال شبیه  
و گویم معنی فریض کن ۱۹ الله توله  
ماه سالی که کوکب نظارت یابد  
میخند آن نظر اقبال و ادب است



[illegible]

نیم جان داشت هم حرف جاناکو در  
 کی دل باو خورد از دغی که بر جانست  
 من بفران که کی دل بفرمان نیست  
 زانکه زردی که از عشق هست و بانست  
 آنکه مشعل می نماید کار آسان نیست  
 بنده آنم که دوستخواه سلطان نیست  
 کین چنین صد جان گیرد در میانست  
 حسب حال تیره بخت پریشان نیست  
 حیرتی دارم که چون نشد در آفتابست  
 در میان سایه آنجا آفتاب فداست  
 پرستش میکنم که بیا و خراب فداست  
 جاوه کل دیده و در مطرب فداست  
 این گداز این که لب عالمیای فداست  
 گرچه جفایت خوشست لبیک وفاست  
 کوی چو گلزار نواز هم جا خوشتر است

[illegible]

کدابه و قنات استیلا کدابه من  
 نیست که دعوی غلاست  
 او کرم ملک غلام دولتجو امان  
 او بیم هاسته قوله اگر آه نثاره  
 شخص عام بیا صح ذرا بد  
 و محقق چرا که اینها لعن  
 بحث اقی میزند اکنون  
 بموجب بن ماب عیب  
 خود گرفت ردام محبت  
 شدند و چاک از دست  
 ۱۲ قوله غایب است آگاه  
 زلف را سایه و عارض  
 را آفتاب فسر داده ۱۱  
 ۱۳ قوله چون هلالی را زده  
 عالی جناب باغبار افروزان  
 برخاک استخوان محبوب  
 که عالی است و جناب عجب  
 صحن را انعطیما گنایه از  
 شخص گشت ۱۲ قوله  
 دلالت بر آه یعنی روز کوتاه  
 حشر مانند شب و از زلف  
 ز بر آن کوتاه است و این را  
 و هم دستور و غوغا و غراب و  
 آفات که به استند ۱۲ ۵۵  
 قوله همسای وصل آه  
 همایون صنعت استخفا  
 بلکه خان آرز و نوشت که کلمه  
 یعنی برای نسبت آید چون

[illegible]

بسیار خوش مانند ماه و لعل و ماه  
رعایت از کتاب ده توره دارا  
ای برای خدا نیز مبدی که خوش از رو  
توری تو بود خوب و بد و حق و باطل  
شاه توله بعید شمع می تو صد  
جو درین کردی منون توام ز غده  
خواد از تو شاه توله بلای ایضا  
سجده کردن حاجت بردی شست  
آن شاه سز سحر و جادو تو بر دشتی  
ش توله در آن راه یعنی خواهم که  
سرگونی نیز بایم نیت کند اقم  
از سرگرم و سرگردان گذشتن جهان  
ش توله ز جادو و جادو جان خود شک  
میکن که بلال خدا و از خود شک  
خوید و از که این محبت بدو شد  
و بعضی نسخ تا به امده توله  
زلف و بر باد و در پیشان کردن  
بر سر آمدن نرم این قیامت کبار  
از پیشان آن توله و دست او معز  
معدوم و معجز و قدری تو آن کرد  
یکی که تعلید با سیدی هرگاه  
باطن و شاکر و مایه و طهرانی را  
آن لای و سیدان بر سر دشت  
شاه و تافته سنان کند لاجرم  
دار و مایه و دم آن در ضیق شکار  
دوست که عمارت از نصیبان است  
هم داشت تالی میار از خرم  
آنکه آینه سحر و شوقی از شالی  
دوست و تافته و دار و حق

بسیار خوش مانند ماه و لعل و ماه  
رعایت از کتاب ده توره دارا  
ای برای خدا نیز مبدی که خوش از رو  
توری تو بود خوب و بد و حق و باطل  
شاه توله بعید شمع می تو صد  
جو درین کردی منون توام ز غده  
خواد از تو شاه توله بلای ایضا  
سجده کردن حاجت بردی شست  
آن شاه سز سحر و جادو تو بر دشتی  
ش توله در آن راه یعنی خواهم که  
سرگونی نیز بایم نیت کند اقم  
از سرگرم و سرگردان گذشتن جهان  
ش توله ز جادو و جادو جان خود شک  
میکن که بلال خدا و از خود شک  
خوید و از که این محبت بدو شد  
و بعضی نسخ تا به امده توله  
زلف و بر باد و در پیشان کردن  
بر سر آمدن نرم این قیامت کبار  
از پیشان آن توله و دست او معز  
معدوم و معجز و قدری تو آن کرد  
یکی که تعلید با سیدی هرگاه  
باطن و شاکر و مایه و طهرانی را  
آن لای و سیدان بر سر دشت  
شاه و تافته سنان کند لاجرم  
دار و مایه و دم آن در ضیق شکار  
دوست که عمارت از نصیبان است  
هم داشت تالی میار از خرم  
آنکه آینه سحر و شوقی از شالی  
دوست و تافته و دار و حق

خوشم با غم عشقت که رفت از خوشم  
شمار زاده ز رخسار ساره بهوشم  
بخط و حال رخ آستی و حیرانم  
گویی که بر صف عشاق زنده ام برش  
گرفت نور تجلی شبی هلالی را  
نور زنده سولی من بچشم بنگرم سوت  
نفاک کوی من گفتی بر و یا خاک شو یا  
سز زار و جان خور و بگریزد و در آن خون  
بشخص کشتم شستی مرا عذر تو بخونم  
پیش عمری که یک خط به تو بستم  
روانی که میروست جان رشتنیاق او  
هلالی رشتی که جو داز دیدش مان  
چو غم گرد و سرم تو رشت از سوزی گشت  
تن چون می را خواهم بگسیو بپوشون  
بوی خوش از رو یک خط بندگی آدم

چو خوش غمت مارا با خوش افتاد  
شراب و ساقی مایه و خوش افتاد  
که این سحر بخت غایت منقش افتاد  
که ام سر کند رای ای برش افتاد  
که روی خوب آن جلوه همون افتاد  
آغافل کن زمانی تا به نیم کیر مان ویت  
چو آخر خاک خواهم شد من خاک سر کوی  
سز زار و جان خور و بگریزد و در آن خون  
بشخص کشتم شستی مرا عذر تو بخونم  
پیش عمری که یک خط به تو بستم  
روانی که میروست جان رشتنیاق او  
هلالی رشتی که جو داز دیدش مان  
چو غم گرد و سرم تو رشت از سوزی گشت  
تن چون می را خواهم بگسیو بپوشون  
بوی خوش از رو یک خط بندگی آدم

بسیار خوش مانند ماه و لعل و ماه  
رعایت از کتاب ده توره دارا  
ای برای خدا نیز مبدی که خوش از رو  
توری تو بود خوب و بد و حق و باطل  
شاه توله بعید شمع می تو صد  
جو درین کردی منون توام ز غده  
خواد از تو شاه توله بلای ایضا  
سجده کردن حاجت بردی شست  
آن شاه سز سحر و جادو تو بر دشتی  
ش توله در آن راه یعنی خواهم که  
سرگونی نیز بایم نیت کند اقم  
از سرگرم و سرگردان گذشتن جهان  
ش توله ز جادو و جادو جان خود شک  
میکن که بلال خدا و از خود شک  
خوید و از که این محبت بدو شد  
و بعضی نسخ تا به امده توله  
زلف و بر باد و در پیشان کردن  
بر سر آمدن نرم این قیامت کبار  
از پیشان آن توله و دست او معز  
معدوم و معجز و قدری تو آن کرد  
یکی که تعلید با سیدی هرگاه  
باطن و شاکر و مایه و طهرانی را  
آن لای و سیدان بر سر دشت  
شاه و تافته سنان کند لاجرم  
دار و مایه و دم آن در ضیق شکار  
دوست که عمارت از نصیبان است  
هم داشت تالی میار از خرم  
آنکه آینه سحر و شوقی از شالی  
دوست و تافته و دار و حق

بسیار خوش مانند ماه و لعل و ماه  
رعایت از کتاب ده توره دارا  
ای برای خدا نیز مبدی که خوش از رو  
توری تو بود خوب و بد و حق و باطل  
شاه توله بعید شمع می تو صد  
جو درین کردی منون توام ز غده  
خواد از تو شاه توله بلای ایضا  
سجده کردن حاجت بردی شست  
آن شاه سز سحر و جادو تو بر دشتی  
ش توله در آن راه یعنی خواهم که  
سرگونی نیز بایم نیت کند اقم  
از سرگرم و سرگردان گذشتن جهان  
ش توله ز جادو و جادو جان خود شک  
میکن که بلال خدا و از خود شک  
خوید و از که این محبت بدو شد  
و بعضی نسخ تا به امده توله  
زلف و بر باد و در پیشان کردن  
بر سر آمدن نرم این قیامت کبار  
از پیشان آن توله و دست او معز  
معدوم و معجز و قدری تو آن کرد  
یکی که تعلید با سیدی هرگاه  
باطن و شاکر و مایه و طهرانی را  
آن لای و سیدان بر سر دشت  
شاه و تافته سنان کند لاجرم  
دار و مایه و دم آن در ضیق شکار  
دوست که عمارت از نصیبان است  
هم داشت تالی میار از خرم  
آنکه آینه سحر و شوقی از شالی  
دوست و تافته و دار و حق



[illegible]











تو در خواب چو چشم کشالی و فتنه آگیزی  
از دود و عده و دیار و دینش در خواب  
پدید من لعل و زهره و جود الهی هست  
چو سایه روی هلالی خالک جهان  
بنام میر و دوسوی کس نمی نگرد  
و لم بسینه صد چاک مشک آید باز  
گهی ز پیش رخسارم که سرش گیرم  
چو غمزه اش ره جان و چو ناله آه  
خطاست پیش خست منم خطایان  
کسیکه در هوس وی ماه خسارت است  
گدشت سوی هلالی اندر رخم نگرد  
آفرخت گشت ز می و دلهای کباب  
گفتم به و عشق تو سازم سر عشق  
این آه که می سببی نیست و بدم  
نامحزین کشا که شکین به مرا

تو افق نگذاری که فتنه خواب کند  
نگویش که سبب آبان حساب کند  
برای دیدن روی تو خطایان کند  
اگر سایه تو رو بافتا با کند  
بنام آه کشم یک نفس نمی نگرد  
که مرغ رفته بسوی نفس نمی نگرد  
ولی چه فامده چون پیش پس نمی نگرد  
که رازین بفتان جوس نمی نگرد  
کسی بهوسم گل خار و خس نمی نگرد  
بافتاب ز روی هوس نمی نگرد  
چه طاعت که هرگز کس نمی نگرد  
رونی تو ماه بود و کون آفتاب شد  
غم خای که دشتم آنهم خراب شد  
باسینه سوخت یا دل سوختن شد  
نام تو بر دوسوب صد خطا شد

تو افق نگذاری که فتنه خواب کند  
نگویش که سبب آبان حساب کند  
برای دیدن روی تو خطایان کند  
اگر سایه تو رو بافتا با کند  
بنام آه کشم یک نفس نمی نگرد  
که مرغ رفته بسوی نفس نمی نگرد  
ولی چه فامده چون پیش پس نمی نگرد  
که رازین بفتان جوس نمی نگرد  
کسی بهوسم گل خار و خس نمی نگرد  
بافتاب ز روی هوس نمی نگرد  
چه طاعت که هرگز کس نمی نگرد  
رونی تو ماه بود و کون آفتاب شد  
غم خای که دشتم آنهم خراب شد  
باسینه سوخت یا دل سوختن شد  
نام تو بر دوسوب صد خطا شد

موجودم گردانده ام تو چون  
سایه آه دعای دست و  
پید هست که سایه بدام فلک  
برابر باشد یعنی بلای و سایه  
تو جامه و آفتاب را نمی بیند  
از بخا و زیه و سایه صد نور  
است خافتم که تو که تو که تو که  
یعنی دلم از سینه بدر رفته بود  
باز آید چنانچه مرغ از قفس رفته  
پنفس نمی آید ۱۲ که تو که  
بهر آن آه یعنی راه زن از  
فریاد جرس باک ندارد ۱۲ که  
تو خطاست که گل خسارت  
خود تراز داده و خار و خس  
خط محبوبان دیگر و خط خطا  
تجفین نه اند ۱۲ که تو که  
طالع آه محبوب را طالع عشق  
بسته اند و کواکب باجم نظر باشد  
میگوید که این عجب ستاره  
طالع ما هست که کسی تا خیرست  
و در خیمه مستخچه ظالم است  
و این صاف است ۱۲ که  
خار و خست ای تو شراب  
خوردی در گداز روی تو  
بدان سحر شد عشق را سحر  
عشق دو بالاشت و ماه بزرگ  
سپید و خورشید را سحر  
بسته اند ۱۲ که تو که

تو افق نگذاری که فتنه خواب کند  
نگویش که سبب آبان حساب کند  
برای دیدن روی تو خطایان کند  
اگر سایه تو رو بافتا با کند  
بنام آه کشم یک نفس نمی نگرد  
که مرغ رفته بسوی نفس نمی نگرد  
ولی چه فامده چون پیش پس نمی نگرد  
که رازین بفتان جوس نمی نگرد  
کسی بهوسم گل خار و خس نمی نگرد  
بافتاب ز روی هوس نمی نگرد  
چه طاعت که هرگز کس نمی نگرد  
رونی تو ماه بود و کون آفتاب شد  
غم خای که دشتم آنهم خراب شد  
باسینه سوخت یا دل سوختن شد  
نام تو بر دوسوب صد خطا شد





سرخ زلف تو در قید بماند  
 هیچ کس نیست هلالی که شود دامن  
 جان بخشید که یاد از کجی و نیک  
 دل مگر با سینه زلف تو شد کز آن  
 دور باد چشم بدکار و در میدان  
 یار سبزه راغ دور آن ای صفت  
 نیست و عشق خواب را با این احتیاج  
 ای طایع سوی هلالی جان و جان  
 غم نستان مخور لیل که زار خواهی شد  
 اگر چون هوس زلف یار خواهی کرد  
 نواز طریفه یاری همیشه غم و غم  
 جو در وفای تو ام بر دلم حقایق  
 کتون سخن تو کس نیست از نهاری  
 ز فکر کا جهان باد غم به سینه من  
 هلالی زاری آن شهواتند مرو

گفت دیوانه همان به که قید باشد  
 زانکه این مرده را محنت بید باشد  
 زنده جان می ستاید زده جان نیک  
 یاد می آید خبرهای پریشان میزد  
 شمسوار من سهند با جویان میزد  
 باید و راه به خونتاج بجان میزد  
 گر طبعی این در دین ترک دید میزد  
 زانکه عاشق گاه ز جان بجان میزد  
 اگر عزیز جهانی تو خواهی شد  
 ز عاشقان سبزه ز کار خواهی شد  
 نشسته ام بامید بیکه یار خواهی شد  
 که پیش ایل و قاهره خواهی شد  
 تو خود هنوز بی در زار خواهی شد  
 و کرده در سربین کار و بار خواهی شد  
 که نارسیده بگردش غبار خواهی شد

باز از این نازش  
 محبت من آمد و بیاور  
 دل از نویدل خاتم  
 سبزه راغ دور آن  
 کجی و نیک  
 کانه بدین هم رفت با او

هر که سودا و غم می دارد  
 مانع از هر دو می شود  
 عشق است که در این میان  
 ازین بیرون می آید  
 سبزه راغ دور آن  
 در این میان  
 هر که سودا و غم می دارد  
 مانع از هر دو می شود  
 عشق است که در این میان  
 ازین بیرون می آید  
 سبزه راغ دور آن  
 در این میان

و اگر در هر دو وصل کردند و  
 نکات شیرین نقد جان  
 بخشیدند به سبزه راغ دور آن  
 کجی و نیک  
 کانه بدین هم رفت با او  
 بر ما خاست ۱۲ سبزه راغ دور آن  
 آه منی کون بر لب خوبی تو در  
 هر لیل کی نیست آینه  
 تو هزار حسه این زار خواهی  
 شد در حسن ۱۱ سبزه راغ دور آن  
 آه کار و بار هر دو متراوت  
 اند و نی ایشاره به جهان  
 و بار غم کرده ۱۰ سبزه راغ دور آن  
 آه که در فتح ترجمه به کس  
 معنی پریون هر دو درین  
 مقام است آید ۱۲ سبزه راغ دور آن  
 سبزه راغ دور آن  
 لا غر ۱۱ سبزه راغ دور آن  
 رنگ بده افتاد خام بگوید ۱۰  
 سبزه راغ دور آن  
 سال گذشت ۱۰ سبزه راغ دور آن  
 سبزه راغ دور آن  
 می آید ز شمع با ما زام بود  
 و نوازش میفرمود ۱۲ ۱۲

باز از این نازش  
 محبت من آمد و بیاور  
 دل از نویدل خاتم  
 سبزه راغ دور آن  
 کجی و نیک  
 کانه بدین هم رفت با او

[illegible]

عشق می ناز و کعبه حسن بی غش و  
دکستان گویای سبلان غاری علی  
جان شیرین با لب تخیلت گویا نعل  
مردم و محی ندیدم زین ناینگدل  
باشن لاغر ملالی پیش بخوان ر  
تراکی که نظر من خراب افتد  
دلم بیا دلیت هر زمان شود بخود  
تو چون شراب خمری با قیله کمان  
ز شهر جلوه چو خورشیدین و دربارم  
مگو بدوزخ هجرانم ملالی را  
بیا بیا که دل جان من فدای تو باد  
دلم بهر تو صد باره با و هر سپهر  
رخانه تابدار آئی و پانوی بسم  
ترا کیسل من گرفتار است بسم الله  
مقصرم زد عا در جوارخ شامت

آری آری این دو مصنی  
نوع و سان چمن صد جامه تن  
جو هر جان من لعل تو از یک  
من بنید نام مسلمانند یا خود کافر  
نن اگر گریخت با کی نیست جان من  
دلم ز پس که طید در من خط افتد  
علی الخصوص زمانیکه در شراب  
زخنده و تو تک در دل کباب افتد  
سخا نهامه در روزن آفتاب افتد  
روادار که بیایم در عذاب افتد  
میریکه بر تن ماهست خاک پای تو باد  
بنار دژ و مهر دژ و دیوای تو باد  
سرم فاده بخاک در می سر تو باد  
بنیای که قضا تابع رضای تو باد  
طلانک همه اخلاک در دمای تو باد

تفتیق نویم پس  
مسکین طبعی را درم خیال کرد  
چهار دین چو خیال حال کرد  
دوم باطنی سبک تر از خیال کرد  
سکون فراخی که بود در دل کرد  
سند و دل که مسبب خجالت بیم کرد  
مندی



از کتب  
در امری  
استفاده  
یافته

استقبال فیتة المعجزة الهیة با شوق  
سلامت عرضش که ایامی است  
و از آن طلب که مرزش لازم  
۱۱ است قوله خواهد آه بعد از آن  
هم خاک نافع ز قفس من بسوی  
محبوب خواهد شد ۱۲ است قوله  
سعد من آه یعنی نذر اوهان  
قیامت است که در ستایش شورش  
منتهی باشد و رای آه کسی  
قیامت ندیده ۱۳ است قوله چون  
قلم آه یعنی چنانچه درنی زار خود  
بجو کاش افتد زینو نامرین  
میسوزد اگر از شک نمی افتد  
با سوختن قلم آه ۱۴ است  
قوله سخن آه در زمره قفس که  
و سوز دل آن ۱۵ است قوله خط  
آه در هر دو اصل شیهه ای  
تازی در دفع تیر اولی ای  
تازی بود و در جمعی می تازی  
زیاده تر از حدیث و الا قافیه  
از دستش رد ۱۶ است قوله  
آه ایوب نام غیر ی که به شش  
خیال صابری خود بر می  
رسده بود ز کمال بر سر مجید  
الدعوت انقض کلمه رب الی  
سبحانک فانت ارحم الراحمین  
شغایا قدرت او سبحان و فای  
انا و جبرانه صابر انعم العبد

قاضی این رحمت بودیم کاف  
 کاشی ساند و از دوق تازد کاف  
 شجای می ای آن بی بیان  
 نیش که شود اعدا کاف  
 ناهالی صفت با حال  
 قاضی این رحمت بودیم کاف  
 کاشی ساند و از دوق تازد کاف  
 شجای می ای آن بی بیان  
 نیش که شود اعدا کاف  
 ناهالی صفت با حال

بلالی سیمین شفی روی عالم شد  
 شمع مجلس در شب با من گر بسیار کرد  
 حال من میداند استخوج و تعاقب کند  
 ناله باین عهد زمان نه خوش فخریت  
 عاشقان زین شبی به نیمه فی میباشند  
 عشق آستان منید و اعلیٰ امید معال  
 در بلالی عشق کی خورم دعائی فحیت  
 فی انفس که خال خواهد شد قیاس کدرا  
 گاهه کای گر بلالی اسیر پی و دوریت  
 قفس من جاست از قدرش فحیت شد پیر  
 آن رخندان که بر گردن زارند ندکی  
 چون در آغوش گرفتم قلب من جان گرفت  
 چون کف حبت نهادم در لایم آرام یافت  
 تند کشد سحر تنگ من باش در سب  
 میکشدم با غم بچران این کوه باست

کیمیش از سخن افشاده در این صحرای  
 خالی سوز دل من مثل و کا که  
 این ملایم کرد و خوش روزگار  
 هر چه با ما کرد و در چرخ کج رفتار کرد  
 محنت خشخاش غریزان همان جا خاک کرد  
 ناله بیجای جفا نش جفا نش خاک کرد  
 کرد عالمی چنین میاید بفرار کرد  
 خواهد خاکش خاک شد و در دیوار کرد  
 زانکه این سحاره را این آرزو بکار کرد  
 غیر آن قاصد که می دیم قید بگشاید  
 بر فم بکر کمال ناسگی خواهد بکشد  
 غالباً جان آفرین نکست ز جان آفرین  
 دست زو گریز باری بچنان خواهد بید  
 عزم یابوسی تو دارد در کجا خواهد بید  
 می نازم کاین ملایز تا کی خواهد بید

قوانین پر  
جائی فائز  
آفتاب نشین  
لہ قوالی

دلتیغ خوش آه استغفار در طلب خوش در طلب خوش در طلب خوش

میرزا کاویز  
کریم خان زند  
آتشعلی  
درخونکن

ایضاً  
معارف  
استفادہ  
بیوقوف











عاشقان را ز گل باغ و بهارست غم  
 غرض نیست که فارغ شوم از کار جهان  
 آفت دیده مردم در غبارست ولی  
 بوسه من گل نیست هلالی مارا  
 گر من شوق خویش نویسم بایر خط  
 خوش صفحه است روی تو یارکتابد  
 مارا بدور حسن تو با نوحطان چه کار  
 بزم پیش حسن خط جان معینه بود  
 خط گو مباش گرد خشت چه صفت  
 از خطر روزگار کش سر که عاقبت  
 قاصد بغیر چند بری خط دوستا  
 ترک باری کردی از وصل یاران چه حظ  
 چون برو وعده امکان وصل تو وفا  
 چشم من گزیده نایاست چون خیر  
 در دلی دلتان خوابان چون نیگیر و غار

همه ملست من محبت یارست غرض  
 ورنه اگر گوئیم میخانه چه کارست غرض  
 دیده را از سر کوی تو غبارست غرض  
 زین من جلوه آن لاله عدراست غرض  
 بکمر زان ادا نشود درم بایر خط  
 برگر بران ورق لغتاه غبار خط  
 تاروی ساده هست نیاید بکار خط  
 در دور عارض تو گرفت اعتبار خط  
 مجموع جمال ترا بر کفستار خط  
 بر دفتر حیات کشد روزگار خط  
 یکبار هم بنام هلالی بسیار خط  
 دشمن احباب کشتی دوستداران چه حظ  
 غیر داغ انتظار میداران چه حظ  
 از ناشای من بر بهاران چه خط  
 در دستان چه حاصل بهاران چه خط

بسیار از من غایت است  
 از من غایت است بسیار  
 از من غایت است بسیار  
 از من غایت است بسیار

چون غم غم غم غم غم  
 غم غم غم غم غم  
 غم غم غم غم غم  
 غم غم غم غم غم

عاشقان را ز گل باغ و بهارست غم  
 غرض نیست که فارغ شوم از کار جهان  
 آفت دیده مردم در غبارست ولی  
 بوسه من گل نیست هلالی مارا

عاشقان را ز گل باغ و بهارست غم  
 غرض نیست که فارغ شوم از کار جهان  
 آفت دیده مردم در غبارست ولی  
 بوسه من گل نیست هلالی مارا  
 گر من شوق خویش نویسم بایر خط  
 خوش صفحه است روی تو یارکتابد  
 مارا بدور حسن تو با نوحطان چه کار  
 بزم پیش حسن خط جان معینه بود  
 خط گو مباش گرد خشت چه صفت  
 از خطر روزگار کش سر که عاقبت  
 قاصد بغیر چند بری خط دوستا  
 ترک باری کردی از وصل یاران چه حظ  
 چون برو وعده امکان وصل تو وفا  
 چشم من گزیده نایاست چون خیر  
 در دلی دلتان خوابان چون نیگیر و غار





عالمی  
مردم گوی که برون خواهم آورد

بازو ای که بجز من سوزن نیز  
مردم گوی که برون خواهم آورد  
نه تو را چنان قامت نیست  
صفت اتفاق و تنه نیست زاید  
همه و امر و جمع اضداد و از این  
آنگشتن عاجز و بملک کردن  
سه قوله جدا آه می طلب بجدی  
است که تو همان کردی که مرا  
غنی از غیری چه خود تنهای مرگ  
و هشتم ۱۲ سه قوله چنان نبود  
ای چنان قدر زمار در زیر پای  
بودن خاک گوی تو محبوب  
زیر می شد قود می آه  
نیشین و بر غیر صنعت نه  
سه قود خیر آه و بعضی صنعت  
یاری بجای روزی دارد  
یاسن بجای از و ناکس ۱۲  
سه قود خورشید آه آفتاب  
بلب بام کنایه از قریب برگ  
بودن دوم آخرین ۱۲ سه  
قوله چنان یار آه چندان آه  
به فک و اصناف در کلام ساز  
آه و چنان سر آه میزد  
و صاحب صواب نظر

عالمی  
مردم گوی که برون خواهم آورد

بازو ای که بجز من سوزن نیز  
مردم گوی که برون خواهم آورد  
نه تو را چنان قامت نیست  
صفت اتفاق و تنه نیست زاید  
همه و امر و جمع اضداد و از این  
آنگشتن عاجز و بملک کردن  
سه قوله جدا آه می طلب بجدی  
است که تو همان کردی که مرا  
غنی از غیری چه خود تنهای مرگ  
و هشتم ۱۲ سه قوله چنان نبود  
ای چنان قدر زمار در زیر پای  
بودن خاک گوی تو محبوب  
زیر می شد قود می آه  
نیشین و بر غیر صنعت نه  
سه قود خیر آه و بعضی صنعت  
یاری بجای روزی دارد  
یاسن بجای از و ناکس ۱۲  
سه قود خورشید آه آفتاب  
بلب بام کنایه از قریب برگ  
بودن دوم آخرین ۱۲ سه  
قوله چنان یار آه چندان آه  
به فک و اصناف در کلام ساز  
آه و چنان سر آه میزد  
و صاحب صواب نظر

سختی و درم خاری میگوئی برون بام  
ملک جان هلملی پیش میکانیت سیرا  
چنان زیبا فک و امر و زلفا و قاف  
رعیبانه از ان آلب نهضت و مسمی  
اگر من مردم زنگ ملاست سر کوسین  
چهارم آن مردن ز رونی بدم ای برون  
سلامت باش ای صاحب ملک هلملی  
چالست یکبار که در جالت کیفر بینم  
ز حیات بر شد و زدم ز یکب بینم  
تو مست با ده نازی و حال من میباید  
هلملی اگر منم آسمان از زیر پای تو  
بصدید بدم گردان دیوار و در گردم  
چه سن سلیک از یک زیت یوانه گردم  
خدا را اینچنین و دوازده سالین من گذر  
چو آن فتنه شد در شهر من هم عابرو  
باین تعریف میخواستی که برون بام  
که برونیت که برونیت چیت باو که برون  
که برونیت که برونیت چیت باو که برون  
مرا برونیت که برونیت چیت باو که برون  
که برونیت که برونیت چیت باو که برون  
بر بودی جان برونیت که برونیت چیت باو  
که در راه سلامت هم ملکوی ملک بام  
شوم بی بوش و تو بام که یکبار برون  
که برونیت که برونیت چیت باو که برون  
غنی دانه برونیت که برونیت چیت باو که برون  
چنان بود که خاک تاشن برونیت که برون  
بسی برونیت که برونیت چیت باو که برون  
بیابا برونیت که برونیت چیت باو که برون  
و بی برونیت که برونیت چیت باو که برون  
شوم آواره و برونیت که برونیت چیت باو

عالمی  
مردم گوی که برون خواهم آورد

عالمی  
مردم گوی که برون خواهم آورد

فتی و در محنت جان کندم گداشتی  
 ز یاد از نقل می پیوده غم سنگینی  
 گفته اند بلالی زار مینالد چو خود  
 عجب گشته دل زار ناتوان شده ام  
 توانایی و من زره ترک مهر کن  
 بگفتگوی توانا گشته ام جانان  
 چو گویم ز تن جبار و کج محنت خویش  
 دلم رشادی عالم گرفته است ولی  
 خدا یار و گدای باد سوی من گذر  
 از آن است بلالی دلم گفایت گنج  
 مشکل که رود بر گزینش دل چاکم  
 هر روز بخورم ز بیم آبی و قریب از پی  
 آبی ترک شکار افکن شیر مکش بر سن  
 این دیده که سیدارم لوده بخون دلی  
 تا چند بلالی مادشش غم سوزی

که بیای زنده مامم ز پانی چون کنم  
 سکنه زندی کرده بهم پانی چون کنم  
 چون گرفتارم بچنگ میوای چون کنم  
 چنانکه بحر تو منجیست چنان شده ام  
 که در بومای تو آمد که بر آسمان شده ام  
 بجهت جوی تو آوار و جهان شده ام  
 به تنگنای خدمت استخوان شده ام  
 غمی که از تو رسید است دمان شده ام  
 که من بکوی کسی خاک پاش شده ام  
 که ناوک غم داند و در آستان شده ام  
 لاله مگر روزی سر بر زار خاکم  
 زاری تعه خوشحالم دین مسلمانم  
 یا آنکه پس از کشتن بر بند بفرم  
 تر از تو که نمی دانی قدر نظر پاکم  
 من آرم بسم یارب یا خود خوش خاشاکم

چنانکه بیدارم بیدارم بیدارم  
 چنانکه بیدارم بیدارم بیدارم  
 چنانکه بیدارم بیدارم بیدارم  
 چنانکه بیدارم بیدارم بیدارم

چنانکه بیدارم بیدارم بیدارم  
 چنانکه بیدارم بیدارم بیدارم  
 چنانکه بیدارم بیدارم بیدارم  
 چنانکه بیدارم بیدارم بیدارم

چنانکه بیدارم بیدارم بیدارم  
 چنانکه بیدارم بیدارم بیدارم  
 چنانکه بیدارم بیدارم بیدارم  
 چنانکه بیدارم بیدارم بیدارم

فنام مستحق که از لفظ  
 زو معنی معنی معنی  
 مراد گیرند و قریب بهم که  
 آفریننده تقاضی باشد  
 باشد چنانچه لفظ معنی  
 افتد معنی چنگ مراد است  
 و همچنین نواد معنی دار و یکی  
 آواز دوم نوشته در اینجا دوم  
 مقصود بهر سبب از اینها هم  
 سه قول توانایی آه بهر دو  
 معنی رایکی محبت دم آفتاب  
 بجا اول مراد است بهر سبب از اینها هم  
 و سوز اینها معنی آرزو  
 و خوشی است سه قول و آه  
 گرفته به معنی ملول و راد خدا را  
 معنی برای و می گذر با و از  
 رو میکند تا خاک را نه پندار  
 قوله لاله تا انتها می سر سبز لاله  
 بر نهد و لاله داغدار باشد  
 قوله سر سبز و آه خوشتر از به معنی  
 مصدق و واقعه ملال و مرگ و  
 توان و محنت و سوز بارت  
 بودن زریب به او و آه  
 می ترکه آه یعنی اگر تراست  
 بقدر که خود منظور به شکست  
 لاله از نقل من باز آبی



[illegible]

شرف تو به پیش بخت و تو به سر  
 بروی قدر تو گناه است پس  
 یا دهر و پیش قامت تو کوثر  
 نیستی است و طایفه قور و  
 سبک او و غامری سنگ شکر  
 است و هم دیوانه می شود  
 که تو در من آه افسانه می شود  
 و هسون و افسانه صنعت  
 شه تو در سر و منی خیال  
 من که چانه شوم با لبه های  
 رسم شه تو خاک آه بیفتی  
 من در راه تو افتاده است  
 تو سپهر آن تبار پرانده  
 شود و در تمام میدان گرد  
 شه تو جمعیت آه جمع  
 مصدر یعنی مفعول صفت  
 علی شاه تو به سر است نه  
 خود نه صفت سلسله  
 مراد آن کامل چرخ و چرخ  
 شه تو در وصل و عقوبت  
 بسیار عبارت از داری  
 زان آن آه و عمر کم کن  
 او صلا سیرع الزوال

این غزل را در کتاب  
 دیوانه می شود  
 که تو در من آه افسانه می شود  
 و هسون و افسانه صنعت  
 شه تو در سر و منی خیال  
 من که چانه شوم با لبه های  
 رسم شه تو خاک آه بیفتی  
 من در راه تو افتاده است  
 تو سپهر آن تبار پرانده  
 شود و در تمام میدان گرد  
 شه تو جمعیت آه جمع  
 مصدر یعنی مفعول صفت  
 علی شاه تو به سر است نه  
 خود نه صفت سلسله  
 مراد آن کامل چرخ و چرخ  
 شه تو در وصل و عقوبت  
 بسیار عبارت از داری  
 زان آن آه و عمر کم کن  
 او صلا سیرع الزوال

شام عید آن به منزل سزای کنم  
 پیش پای بلندت غم از یاد دور  
 بخیالت کی توان قطع میان فراق  
 خوی او بنانک و با سقا کور و دل  
 در خانه مان هلالی سر جان بازی خوش  
 سن سبک هم فلن نیست که بگایه شوم  
 ای خلک شمع شب نور و سرسوی  
 من جان روز که فسون تو دهم گفتم  
 از در خانه و در سر کارم نشود  
 در سرم هست چون خاک شو قالب من  
 زگر است ترا خواب صبح این چرخ  
 بی خویش هلالی چکنم عالم را  
 عید است بون ای که حیران تو گروم  
 خاکم به بیت جلوه کنان خوش بر گیر  
 جمعیت شفته دلاں ز دل جمعیت

خلق مه جوینده ما نظاره مایه کنم  
 غایت نیستی بود گر فکر کو مایه کنم  
 ره خطر ناک هست اول فکر علی هم  
 پیش او ناگاه مباد انا و ای کنم  
 از سر جان بگذریم کار و لخواهی کنم  
 لیک ترسم از آن وز که دیوانه شوم  
 با کمره سر او گروم و پروانه شوم  
 که به بیداری شهنامی غم افسانه شوم  
 بعد ازین خاک نشین در میخانه شوم  
 به بوی لب میگون تو بیا به شوم  
 خیز ناگفته آن زگر گس سنا شوم  
 گنج چون نیست چرا سکن میرا به شوم  
 قربان خودم ساز که قربان تو گروم  
 تا خیرم و گرد سر میدان تو گروم  
 جمعیت من آگاه پریشان تو گروم

این غزل را در کتاب  
 دیوانه می شود  
 که تو در من آه افسانه می شود  
 و هسون و افسانه صنعت  
 شه تو در سر و منی خیال  
 من که چانه شوم با لبه های  
 رسم شه تو خاک آه بیفتی  
 من در راه تو افتاده است  
 تو سپهر آن تبار پرانده  
 شود و در تمام میدان گرد  
 شه تو جمعیت آه جمع  
 مصدر یعنی مفعول صفت  
 علی شاه تو به سر است نه  
 خود نه صفت سلسله  
 مراد آن کامل چرخ و چرخ  
 شه تو در وصل و عقوبت  
 بسیار عبارت از داری  
 زان آن آه و عمر کم کن  
 او صلا سیرع الزوال

این غزل را در کتاب  
 دیوانه می شود  
 که تو در من آه افسانه می شود  
 و هسون و افسانه صنعت  
 شه تو در سر و منی خیال  
 من که چانه شوم با لبه های  
 رسم شه تو خاک آه بیفتی  
 من در راه تو افتاده است  
 تو سپهر آن تبار پرانده  
 شود و در تمام میدان گرد  
 شه تو جمعیت آه جمع  
 مصدر یعنی مفعول صفت  
 علی شاه تو به سر است نه  
 خود نه صفت سلسله  
 مراد آن کامل چرخ و چرخ  
 شه تو در وصل و عقوبت  
 بسیار عبارت از داری  
 زان آن آه و عمر کم کن  
 او صلا سیرع الزوال



شادمانی / خوش / عین / بزم / دل / عشق / کمال / حیات / سعادت / شادمانی

انرا قبل از رسیدن شنیدند  
و خوش گردیدند و دست قوی  
هر کسی از پی میوه بهار است  
و هر یکی از عشاق با هم نمی  
چون صحبت دارد و چون از  
یار خود جدا هستم و گویم  
با خیال چو جمع قناره ام  
قوله خریف یعنی هر که در عیش  
و عشرت رفیق بود و صحبت  
گرد و آرزو غایب باشد و هر که  
به ام بجزای کند رفیق جان  
است معشای ریغم بستم چرا که  
بزم به راه ماست و بزم نواز  
به نیست و یعنی به یکدیگر ز جاب  
قوی آید به بحث محبت می گرد  
پس هیچ زیاده و ده تا زیاده  
محبت کم است قوله کار ماه  
خود را افسوس گفتم  
یعنی افسانه خود و فسون بزم  
و وحشت خود را افشایم  
بقول مولانای جامی فسون

بسیار که روزی بزم بودم و در میان  
دوران که بزمی نواز و در میان  
دوران که بزمی نواز و در میان  
دوران که بزمی نواز و در میان

بوی چوین یوسف شنود از کفنم کس بدین روز گرفتار مباد که کنم طرف مالیت که کم کو کم که کنم مردمان بوی تو یار ز رنگ سختم من و کج غم و در عین جهان بزم دل چه باشد که اگر جان بودم ز غم به طرف که نبی پای در قدم با هم که من بخواری عشق تو محتره با هم بیا که یکد و سه روزی که بهم با هم که باز ساکن سر منزل عدم با هم سگ تو بزم چرا از قریب که با هم رفیق ما غم یار است غم با هم غیبت است اگر قابل ستم با هم بهر جایایی ز شوق پایوست غم با هم نیخو احم که زان پهلوی و کمر غم	گر با خاک گذرد و یوسف گل پر بزم بظراق تو گرفتار ترم روز بروز کوه غم گشتم و هر لحظه کم سینه خوش لب لبتم ز سخن ای گل خندان بهار هر گشتی در چمنی هم نفسی میسم تنه کز لقمه قوت هلاک از دست خطاست تو بهی سعادت اگر خاک ان حرم با هم مکوش این همه در احترام و غنا مرو که آخر ایام عمر نزدیک است غریب ملک جویم اندکی مانده است قیس با جناب تو قدر پیش از هست حریف بزم که عیش را و فانی است نه دست هلاک ای سید لطف از دست بر لب میم و از بخودی بر بگرد غم با هم به پهلوی که می افتد پهلوی گشت شما
--	---

از این یک که بزمی نواز و در میان  
دوران که بزمی نواز و در میان  
دوران که بزمی نواز و در میان  
دوران که بزمی نواز و در میان









تلخ کامم آه از آن لب  
شیرین متعلق خنده  
تلخ کام و نگاه قدر آلود  
زهر دار و خصوصاً از چشم  
محبوبان و بد است لفظ  
چشم یعنی غضب  
است ۱۲ است قوله چون  
آه لفظ کنایه مثل هر دوشی  
است آغوش و کرانه و  
چون سر و کنایه جوید  
باشد لهذا لفظ کنایه آورده  
۱۲ است قوله چشم آه غبار  
چشم عبادت از تیرگی  
غبار است ۱۲ است قوله  
اشک من آه دست من  
ترک کردن و کوشه گرفتن  
کنایه کش شدن و کوشه  
چشم گرفتن و گردانیدن  
۱۳ است قوله قطره خون  
عبادت از تشنگی و کافور  
غسل کردن که از زهره چشم  
افتاد و او نقایه در چشم  
تا تیرگی بخون مبدل است  
گرد و دو هرگاه از تشنگی  
آن قوت ضعیف گردد و عینه  
مخون براید چنانچه در آیه  
خون منی است ۱۲ است قوله  
گفتند گیتی را و هر دو خوا

ملو تازنده باشی عشق را طوفانی بنه کن  
 زنده اشکارا دل غمشقت سوختن  
 یلامی را پر سودا عشق نینا شدن  
 گریه ساز تیغ از جو ریزد از بند من  
 کج کامم زان لب شیرین که من خنده  
 اشب از حجت یزد کج تار یک غم  
 کرده عهد وفا من خورده ام سوگند مهر  
 ناصحا چون عشق باران از صیحت فغان  
 چون یلامی را برینیت دلم خورند بود  
 ای قدرت نازک ناملی جو بار چشم من  
 چشمم دم را غبار از گرد میانند ولی  
 اشک من که پس کرد از کجا چشمم هست  
 قطره خون جو کز دل چشمم بیدار  
 گریه من یلامی سبب شکند بود  
 کسی لطف دگمی جو سبب کار داری من

که ز رخسار تو می بر خیزد این غنچه پنهان  
 بلالی عشق جهان سوزست که پیدا گویند  
 پیو در عالم خواب ماند آن نراری چو پنهان  
 از تو قطع انگیر سر شسته پیو ز من  
 چیت چندین چرخش می تو خنجر خنجر  
 کی زمان طالع شو امی ماه سعادتمند  
 نشکند عهد تو اما شکند سوگند من  
 نبرد بشو عر خود ضائع کن بدین  
 آه این غمها که آمد بدل نورسند من  
 لطف کن خیر خوشین بر کنار چشم من  
 می برد که در کوبن غبار چشم من  
 گوشه چشمی گرفت از دست کار چشم من  
 بر کنار افتاد کنون یاد کار چشم من  
 ناچار آید هنوز از یاد کار چشم من  
 ولی لطف از برای دیگران مفر از برای من

تعلیم بدارم افتادست سلطان من  
سلطان من چون خرم خرم است و  
کر آراخت بدیدار سلطان من  
قوت بی ملکی شوی در هر جا  
جان سخت توانی بود سلطان  
خداش بدین حریفان مبارک  
رو جهان عجب خوشتر از کوه  
جان خود بود و جان کوه

جرعه بخش از آن لب که توان بخیلم  
 ناک ای فسانه خود پیش خیالت گویم  
 بی تو چو آن لبم که حل آر و درزی  
 که چنین موج زنده شک بهمانی هر دم  
 از رشک سوختم ز فنیان سخن بکن  
 در آرزوی یک سوختم جان بلب رسید  
 هر جا که شمع جمع شدی سوختم ز رشک  
 عاشق منم حکایت بخون چو لعلی  
 ناخیزد بهر قتل من آرد می شوی  
 ای که دایره قتل فتادی بکاک عشق  
 گفت ولست بهمانی قدر رشک  
 نهایی تند شوی بهر حیفی دل من  
 که تو می شستی این آتش نهان که مرگ  
 حاش شد که دلم ترک تو گوید بجفا  
 طبعی که خبر داشت ز بیماری عشق

تشنه آب چشیدم بر جان دادن  
 در دیرین هر خوش نیست بهمان جا  
 می توان جان خود را شوق بهر جا  
 خانه آن را بهر خود بهر طوفان دلون  
 گرمی کنی برای خدایش من بکن  
 جانان ترا که گفت که با سخن من  
 بهر خدا که روی بهر سخن بکن  
 جان که دم برین سخن کو که من  
 سست برین این هر خوش من  
 حال غیر با نگر این جان وطن سخن  
 نامش بهر طوطی شکر شکن سخن  
 چند روزی بو خاوش بلبل ل تر  
 دل بی رخم و خست جانی دل من  
 که حیفهای تو پیش است دفائی دل من  
 غیر وصل تو ز فرمود دوائی دل من

بسیار از آن لب که توان بخیلم  
 ناک ای فسانه خود پیش خیالت گویم  
 بی تو چو آن لبم که حل آر و درزی  
 که چنین موج زنده شک بهمانی هر دم  
 از رشک سوختم ز فنیان سخن بکن  
 در آرزوی یک سوختم جان بلب رسید  
 هر جا که شمع جمع شدی سوختم ز رشک  
 عاشق منم حکایت بخون چو لعلی  
 ناخیزد بهر قتل من آرد می شوی  
 ای که دایره قتل فتادی بکاک عشق  
 گفت ولست بهمانی قدر رشک  
 نهایی تند شوی بهر حیفی دل من  
 که تو می شستی این آتش نهان که مرگ  
 حاش شد که دلم ترک تو گوید بجفا  
 طبعی که خبر داشت ز بیماری عشق

جان من بهر لب که توان بخیلم  
 ناک ای فسانه خود پیش خیالت گویم  
 بی تو چو آن لبم که حل آر و درزی  
 که چنین موج زنده شک بهمانی هر دم  
 از رشک سوختم ز فنیان سخن بکن  
 در آرزوی یک سوختم جان بلب رسید  
 هر جا که شمع جمع شدی سوختم ز رشک  
 عاشق منم حکایت بخون چو لعلی  
 ناخیزد بهر قتل من آرد می شوی  
 ای که دایره قتل فتادی بکاک عشق  
 گفت ولست بهمانی قدر رشک  
 نهایی تند شوی بهر حیفی دل من  
 که تو می شستی این آتش نهان که مرگ  
 حاش شد که دلم ترک تو گوید بجفا  
 طبعی که خبر داشت ز بیماری عشق

بسیار از آن لب که توان بخیلم  
 ناک ای فسانه خود پیش خیالت گویم  
 بی تو چو آن لبم که حل آر و درزی  
 که چنین موج زنده شک بهمانی هر دم  
 از رشک سوختم ز فنیان سخن بکن  
 در آرزوی یک سوختم جان بلب رسید  
 هر جا که شمع جمع شدی سوختم ز رشک  
 عاشق منم حکایت بخون چو لعلی  
 ناخیزد بهر قتل من آرد می شوی  
 ای که دایره قتل فتادی بکاک عشق  
 گفت ولست بهمانی قدر رشک  
 نهایی تند شوی بهر حیفی دل من  
 که تو می شستی این آتش نهان که مرگ  
 حاش شد که دلم ترک تو گوید بجفا  
 طبعی که خبر داشت ز بیماری عشق

می گفتم و او که در  
 کند و بود پس  
 و او که در پس  
 من من و نیز  
 جان کنان بهر  
 از حالت ترع  
 ۱۱ مدخل تو از است  
 عیسی زین  
 کلاسه تو چنان  
 است که در  
 شکر در برابر  
 آن هیچ  
 نیست پس  
 نام لب خود  
 طوطی  
 شکر خود به  
 ۱۱ مدخل دل  
 بی رسم آه  
 عیسی دل  
 جسم تو  
 ای محبوب  
 سنگ است  
 می سخت  
 چه جای دل  
 من که زخم است  
 و بعضی سخن  
 بجای دل  
 من ز خشم  
 چه جای

تجاریه عاشقانی که بود  
تا صد نیز از خدا بر ما صد نیز از جان  
من کیستم که بهر نوجوان افراستم  
ای سوزنا که چه سوزناست از زلفانی  
تا دیده ام که بهر نوجوان افراستم  
ای سوزنا که چه سوزناست از زلفانی  
تا دیده ام که بهر نوجوان افراستم  
ای سوزنا که چه سوزناست از زلفانی

و بی زبان تاج سلیمان بود و در  
هم لقب جمید و حضرت سلیمان  
هر دو هر جا که ذکر جام و عشرت  
و نعمه بود در اول و در  
مقام ذکر حیات و تحت تاج  
و گین طپور و دوش دوم  
و از توای از ملک تو ۱۲  
قوله از آن آه جلال جنتین  
گر دیدن و غار سیان بسکول  
اوسلارند یعنی آریانه تو  
از غایت فخر بودن بدست تو  
میر قصد از آن سبب  
هم بر می جلد ۱۲ که تو آید  
قوله این عجب است تعلی معبر  
دوم ۱۲ که قوله زخم اوی  
برزخم پیکان تیر پیکان  
و دیگر رسیدن بجای مرهم  
است ۱۲ که قوله ایکه یعنی  
ناز الوده تو که از کشتن من  
بود اکنون که تر خنده مخفی  
کردی مرا افسوس می آید  
که گشته نه شوم ۱۲









ملک ایران و عراق و خراسان  
عراق فارس بلخ و هندوستان  
غالبی در این کشورهاست

چون در میان جوانان دوستی است که چون  
 بیکدیگر از زبان بگویند که ای جوان  
 جوانی که در میان جوانان دوستی است که  
 بیکدیگر از زبان بگویند که ای جوان  
 جوانی که در میان جوانان دوستی است که  
 بیکدیگر از زبان بگویند که ای جوان

ست عشقم اگر هیچ ندانم چه کنم  
 چون سنگ است هلالی گشت منم  
 دیده ام از تو جفای که ندیدت کسی  
 هر کسی محنت عشق تو کشیدت هست ولی  
 لذت چاشنی وصل تو منم انم و بس  
 در ره عشق ز منزل که مقصود میرسد  
 طره بغایت گلستان جان بیک پیوسته  
 دل جان اد هلالی و غم عشق خیرم  
 ای صدف بر چون من خاک و رس  
 خواهم که با تو باشم اما کجاست  
 گران هلالی جانم بیدار نیست حق من  
 ای بارشاه خوبان بیدار و ظلمت  
 بان لباس نازک دانی که صیبت قدرت  
 شادم گوشت غم از آه و ناله خود  
 گوشت کای هلالی عشق صیبت گاه

زوق نادانی مایه از غم و دانی  
 که درین راه چرامیروی دمی ای  
 بلکه اینگونه جهانم نشیند است کسی  
 آنچه من از تو کشیدم کشیدت کسی  
 که چون زهر فواید کشیدت کسی  
 کان و قایم که آنجا زیدت کسی  
 که گل شربت زین بلع پیچیدت کسی  
 که به غم زهر بل جان بخوردت کسی  
 کی دیگر می خورم مثل تو در بانی  
 مثل تو بادشاهی یا همچو من ای  
 یارب نگاهدارش از هر مرد و هلالی  
 اندیشه کن خدار از آه مبتلای  
 سحر می که باشد او را از برگ گل تنای  
 کین آه و ناله آخر سر میکشد بجای  
 هر دم چنان کشیدن ز دست بیوفای

دلی که در میان جوانان دوستی است که  
 بیکدیگر از زبان بگویند که ای جوان  
 جوانی که در میان جوانان دوستی است که  
 بیکدیگر از زبان بگویند که ای جوان  
 جوانی که در میان جوانان دوستی است که  
 بیکدیگر از زبان بگویند که ای جوان

بای سرای مجید است بر ای  
 که تو دلای باشا و جلال  
 در آنجا معنی برای باشد  
 بگوشت غم که کشیدن از زبان  
 شدن کشیدت که تو گوشت آه قابل  
 گوشت و دمان عشق و دانه و چمن  
 کلام سینه و سینه نظاره و تو  
 جان است یا آنجا است سینه ای ز تو  
 در آن تو را به لفظ میگویم دوست و  
 چنین سینه ای تارده است و تو را  
 ام آید ای وصل خجاست چون  
 نسبت وصل محبوب رخ رقیبان  
 بعد از آنکه در لای میگویم که سینه ای  
 باش چو که دولت وصل بخیر سینه ای  
 نسبت کامل میشود و این ز نور و  
 عشاق کامل شعر فانی عشق است  
 چنانکه عشق جود و رقت در  
 محبوب گوارا داشته اند و سینه ای  
 تو در کوی عشق بای آه و جلال  
 فقر است گوشت که از زهر جهان کشید  
 سخن رسیده باش و آن سحر و دعا  
 جهان هیچ کار ندارد و بارسان  
 که از زهر عقل نگذشته و هنوز در  
 هستی میبودم و تو گرفتار است  
 سله تو که گوی بدی که آن آه لفظ  
 تعلیل است فاسق میگی این سخن  
 خود را نه بدی میگی فاسق میگی  
 معذرت میگویم بپای تو ای سینه ای  
 سله تو که گوش آه ای قلی هلالی  
 در غمت نشینوی گویا سینه ای  
 باشد است تو بغیر جان و دگر  
 آه من در وقت کمال عشق

دلی که در میان جوانان دوستی است که  
 بیکدیگر از زبان بگویند که ای جوان  
 جوانی که در میان جوانان دوستی است که  
 بیکدیگر از زبان بگویند که ای جوان  
 جوانی که در میان جوانان دوستی است که  
 بیکدیگر از زبان بگویند که ای جوان



Δ

تو از من فارغ و از فقر مبرر باش  
کنون تا بنیوانی از خطا کردن بجا شو  
قدت بر جان مردم فتنه شد با وجود علم  
دلکم که سوختی بگذاری آتش تو را  
**هلالی** در شمع تنان بود و دستگیر  
چرخ را سوی مشتاقان نگاهی  
نگاهی کن بامیدی که داری  
سای ای آفتاب عالم منور  
رفیق اشب از من پر چند باش  
ترد خوشه پهن خرمن عشق  
رو دو سالی که آن مرده بیستم  
**هلالی** خاک شده سوش گذرین  
ماه من روی تو خوب است حسین  
حریف باشد که رسد خاک این دامن پای  
ناگله ز پی دست بران خاتم لعل

منی دامنم غافل میکنی یا خود منی  
 که بعد از آنم سودی نمی درویشی  
 اگر بشنیدی و این غنچه را زبانی  
 که می خواهم سگ کوئی از خودم سما  
 محبت بکند ارجان دوشم بادست  
 پیایی گر نباشد گاه گاه  
 که دارم از تو استیغاث  
 که پیش آمد عجب روزه است  
 که خواهم سوخت عام را با بی  
 همه عالم نمی ارز و کجاست  
 که دیدست این چنین سالی واهی  
 چه دامن می کشی از خاک راهی  
 لبیک خویشتن قدری بهتر از اینستی  
 آسمان وقت خرام تو زمین بایست  
 همه آفاق مرا زیر نگین بایست

[illegible]

انامی مصدق از  
بین جنواریا که بنیت میسوزان  
شدن می بیند و جویا در میان  
عجاست و جویا در میان  
نیز می بیند که از میان  
نیز می بیند که از میان

طغف و بمان و گزین علاج درمن  
و صفت نری بهر من و طغف  
گفت این من و طغف  
زمن و طغف  
به جواب داد که

*(Handwritten Persian calligraphy)*

[illegible]

مومی با سبب ۱۲  
خا و تیرتیر ۱۳  
نار و سکه ۱۴  
سجالتی در کل ۱۵  
گانه ۱۶  
نار و سکه ۱۷  
سجالتی در کل ۱۸  
نار و سکه ۱۹  
سجالتی در کل ۲۰  
نار و سکه ۲۱  
سجالتی در کل ۲۲  
نار و سکه ۲۳  
سجالتی در کل ۲۴  
نار و سکه ۲۵  
سجالتی در کل ۲۶  
نار و سکه ۲۷  
سجالتی در کل ۲۸  
نار و سکه ۲۹  
سجالتی در کل ۳۰  
نار و سکه ۳۱  
سجالتی در کل ۳۲  
نار و سکه ۳۳  
سجالتی در کل ۳۴  
نار و سکه ۳۵  
سجالتی در کل ۳۶  
نار و سکه ۳۷  
سجالتی در کل ۳۸  
نار و سکه ۳۹  
سجالتی در کل ۴۰  
نار و سکه ۴۱  
سجالتی در کل ۴۲  
نار و سکه ۴۳  
سجالتی در کل ۴۴  
نار و سکه ۴۵  
سجالتی در کل ۴۶  
نار و سکه ۴۷  
سجالتی در کل ۴۸  
نار و سکه ۴۹  
سجالتی در کل ۵۰  
نار و سکه ۵۱  
سجالتی در کل ۵۲  
نار و سکه ۵۳  
سجالتی در کل ۵۴  
نار و سکه ۵۵  
سجالتی در کل ۵۶  
نار و سکه ۵۷  
سجالتی در کل ۵۸  
نار و سکه ۵۹  
سجالتی در کل ۶۰  
نار و سکه ۶۱  
سجالتی در کل ۶۲  
نار و سکه ۶۳  
سجالتی در کل ۶۴  
نار و سکه ۶۵  
سجالتی در کل ۶۶  
نار و سکه ۶۷  
سجالتی در کل ۶۸  
نار و سکه ۶۹  
سجالتی در کل ۷۰  
نار و سکه ۷۱  
سجالتی در کل ۷۲  
نار و سکه ۷۳  
سجالتی در کل ۷۴  
نار و سکه ۷۵  
سجالتی در کل ۷۶  
نار و سکه ۷۷  
سجالتی در کل ۷۸  
نار و سکه ۷۹  
سجالتی در کل ۸۰  
نار و سکه ۸۱  
سجالتی در کل ۸۲  
نار و سکه ۸۳  
سجالتی در کل ۸۴  
نار و سکه ۸۵  
سجالتی در کل ۸۶  
نار و سکه ۸۷  
سجالتی در کل ۸۸  
نار و سکه ۸۹  
سجالتی در کل ۹۰  
نار و سکه ۹۱  
سجالتی در کل ۹۲  
نار و سکه ۹۳  
سجالتی در کل ۹۴  
نار و سکه ۹۵  
سجالتی در کل ۹۶  
نار و سکه ۹۷  
سجالتی در کل ۹۸  
نار و سکه ۹۹  
سجالتی در کل ۱۰۰

خاک  
چون باغ غنچه در دولت دین  
طن مستی نعل دین کردم  
پیل زن منجی کلاه  
نموده تراز گل چین کردم  
منجی دیده در من لفظ  
ناغش از منون دین کردم  
از خواسته منجی کمال  
سختی گریه چین کردم  
غنچه غنچه است گل کرده  
زیب جیب دل زن کردم  
زنگ خنجر ملاداد  
در سحر کار دین کردم

در قالب آزادی با کربان  
تاکی دلش از چرخ غوغا بدو  
جفت و در دشتین خا بدو  
خونش با کربانین از خون تو  
با بود ضعیف بود چنین خا بدو  
بر کس می عشق کاش کردند  
از روی درد رخ کاش کردند  
کوا هم غمهای جهان کاش کردند  
جمع آمد بود عشق کاش کردند  
بار آمد و بار و بار از آمد  
هر دل خفا کاش کردند

کما ساز آمده است  
 عجم تیر فخر بود از رختن تو  
 صد شکر که عمر فخر باز آمده است  
 در دال کعبه جگر فخر تو

---

کما ساز آمده است  
 عجم تیر فخر بود از رختن تو  
 صد شکر که عمر فخر باز آمده است  
 در دال کعبه جگر فخر تو

و در معنی که از این معنی است  
در این خود چو فکر  
چو فیض بول خلق و عالم  
و در این معنی که از این معنی است

عزیز خان  
سیاحان  
جسوسی لکھ  
مشتوق  
یعنی امی  
مذہب دوست

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

نیکوئی است و کاف















